

ترامپ از این جهت شر هولناکی است که به روند معکوس کردن دستاوردهای جنبش‌های حقوق مدنی جوازی نمادین و تأییدی عمومی بخشیده است.

بازخوانی انتخابات آمریکا؛



نتیجه غیرمنتظره انتخابات ریاست جمهوری در آمریکا بر نگرانی‌های ریز و درشت شهروندان و غیرشهروندان، کارگران و بیکاران در سرتاسر جهان افزوده است؛ نگرانی‌هایی که البته همه از یک جنس نیستند و به نسبت طبقه، رنگ، مذهب، جنسیت و جغرافیا فرق می‌کنند. انگیزه گفتگوی پیش‌رو همین نگرانی‌ها و بازخوانی مفاهیمی است همچون طبقه، هویت، و تعلق ملی در پرتو وضعیت آشفته جهان که انتخابات آمریکا بر ابهامات آن افزوده است؛ وضعیت آشفته‌ای که در آسمانش، شیخ فاشیسم پرسه می‌زند، و روی زمین آن، زندگی فرودستان بیش از پیش متزلزل شده است.

امید مهرگان، مترجم، نویسنده و پژوهشگر فلسفه در دانشگاه جانز هاپکینز است که در حال حاضر درباره‌ی نظریه زیبایی‌شناسی آدورنو در نسبت با فلسفه حق هگل و فلسفه‌ی تاریخ مارکس و... کار می‌کند. او نویسنده‌ی «الهیات ترجمه»، «تفکر اضطراری» و چند کتاب دیگر، و مترجم کتاب‌ها و مقالاتی در حوزه نظریه انتقادی است.

اشباح مکار از گورها برخاسته‌اند

امیر کیانپور: اگر انبوه تفسیرها و تحلیل‌های ارائه‌شده پس از انتخابات آمریکا را بنگریم، نقطه شروع و انگیزه اغلب آنها ابراز «شگفتی» از نتیجه انتخابات است. متناسب با این بهت عمومی، آیا می‌توان قائل به گسستی عینی نیز در واقعیت سیاسی بود؟ آیا واقعاً زلزله‌ای رخ داده؟ آیا اصولاً پس از انتخابات هم ترامپ همان شر هولناکی است که رقبای او و مصلحان و منتقدان اجتماعی پیش از انتخابات هشدار دادند؟ آیا وضعیت آمریکا پس از او دچار تغییری بنیادین خواهد شد یا مثل مورد سیریزا در یونان، نظام (establishment) او را نیز خنثی و هضم خواهد کرد؟

امید مهرگان: اگر به قول ارسطو حیرت یا شگفتی آغاز فلسفه یا عشق به حکمت باشد، در این مورد هم می‌بینیم که این شگفتی چطور به انفجار مفاهیم و برچسب‌ها و اصطلاحات برای توصیف پدیده ترامپ و بنیان مردمی آن ختم شده است: ناسیونالیسم اقتدارگرا، پوپولیسم ناسیونالیستی، ناسیونالیسم پوپولیستی، همچنین تمسک آزمایشی به انواع مقولات هویتی و طبقاتی و روان‌شناختی با و بدون کمک آمار، مثلاً طبقه کارگر سفید، پس‌زنی سفید (در برابر پیش‌روی‌های جنبش‌های سیاهان و دیگر اقلیت‌ها)، فاشیسم بناپارتیسم، پایان نئولیبرالیسم و آداب سیاسی. ترامپ از این جهت شر هولناکی است که به روند معکوس کردن دستاوردهای جنبش‌های حقوق مدنی جوازی نمادین و تأییدی عمومی بخشیده است. پیداست که افراد اکنون خیلی راحت‌تر از سال پیش گفتار و رفتار نژادستیزانه یا زن‌ستیزانه و غیره‌شان را توجیه می‌کنند.

ترامپ از این جهت شر هولناکی است که به روند معکوس کردن دستاوردهای جنبش‌های حقوق مدنی جوازی نمادین و تأییدی عمومی بخشیده است. پیداست که افراد اکنون خیلی راحت‌تر از سال پیش گفتار و رفتار نژادستیزانه یا زن‌ستیزانه و غیره‌شان را توجیه می‌کنند.

ولی تا جایی که به ادعای «ضد نظم مستقر بودن» یا ضدیت با نظام برمی‌گردد، به نظر نمی‌رسد گسستی رخ داده باشد یا رخ دهد. کابینه پیشنهادی و مشاوران ترامپ تاکنون متشکل از اعضای همان دم و دستگاه قدیمی‌اند، ولو از حزبی دیگر، ولو از تیره‌ای تندروتر و کله‌شوق‌تر در محافظه‌کاری. فقط یک مورد از سیاست‌های احتمالی او، یعنی مخالفتش با تز علمی تغییرات اقلیمی و نیاز به کنار گذاشتن سوخت‌های فسیلی، روشن می‌کند متحدان او مردم و گروه‌های مترقی‌اند یا به اصطلاح نخنگان

مالی و گردن کلفت همواره حاکم. ولی یک «گسست عینی در واقعیت سیاسی» را صرفاً تشکیلات و چهره‌های حکومت رقم نمی‌زند. اغتشاش در خود تحلیل‌های به اصطلاح کارشناسانه و حرف‌ها و بصیرت‌های مردم خیابان هم نشانه‌های آنند. از این جهت، به طور عینی، فضای اجتماعی سیاست همین حالا هم تغییر کرده و اگر حرف از خسارت در میان است، تا همین جا هم جنبش‌رهایی‌بخشی و حقوق مدنی و برنامه‌های مترقی ضربه خورده است. قیاس با مورد سیریزا به حکم محتوای ارتجاعی جریان ترامپ خیلی گویا نیست، چون نیات و شیوه عمل جنبش ترامپی با سیریزا فرق دارد و گرد آوردنشان ذیل مفهوم پوپولیسم هم قادر نیست آنها را یکی سازد. اولی بر مبارزه طبقاتی استوار بود بدون توسل به خارجی‌ها و مسلمانان به عنوان سیر بلا، در حالی که دومی بر تصویری مبهم و نهایتاً فریب‌کارانه از ضدیت با نظم مستقر، با توسل به گروه‌های هویتی به عنوان سیر بلا. دومی پر از تناقض است: می‌گوید باید معاهده‌های تجارت آزاد را ملغی کرد، ولی در عین حال حاضر نیست مالیات ثروتمندان و سرمایه‌داران را در داخل افزایش دهد. نظم مستقر ممکن است پدیده ترامپ را خنثی کند، اما واکنش قشرهای مختلف مردم به این پدیده و توقعاتشان را نه به سادگی. نفس این واقعیت که در حال حاضر ما زبان و ابزار مفهومی روشنی نداریم، برای درک تمامیت وضعیت کنونی خود معرف شکافی عمیق در آن به اصطلاح فرهنگ سیاسی و گفتار نظری برای صورت‌بندی منسجم آن است. از این نظر، بله، چیزی شبیه زلزله رخ داده است.

جبهه ترامپ از یک طرف تجلی نیرویی ضد نظام است و از طرف دیگر تداوم نظام مستقر، از یک سو بر خواست انزوای ملی استوار است و از سوی دیگر، بر نیاز به جهانی‌سازی، از یک سو می‌خواهد معاهده‌های تجارت آزاد را ملغی کند و از سوی دیگر بر کاهش مالیات ثروتمندان تأکید دارد؛ آیا این موقعیت متناقض را می‌توان نشانه تنش بزرگ‌تر مثلاً میان منطق دولت‌مملت و منطق سرمایه در دوران کنونی تلقی کرد؟ چه تفاوتی میان این کلی‌سازی متناقض ترامپ و «ائتلاف ناممکن» کارزار انتخاباتی کلینتون، به قول ژبژک میان «وال‌استریت و اشغال‌وال‌استریت، عربستان سعودی و ال‌جی بی تی و ...» وجود دارد؟

اگر اجازه داشته باشم با گریزی انتزاعی شروع کنم: منطق دولت‌ملت استوار بر فرد انسانی در مقام شخص حقوقی و نهایتاً شهروند است که تعلقش به یک قلمرو جغرافیایی معین از طریق تأیید دم و دستگاه مرکزی قدرت یعنی دولت تضمین می‌شود. کلیدواژه آن هم یا امنیت یا مقابله با دشمن است. فقط شهروند است که بالقوه می‌تواند از منابع درون قلمرو بهره‌مند شود و آزادانه در آن حرکت کند، نه کسی که اوراق شناسایی تعلق ندارد. منطق سرمایه استوار بر تولید ارزش است از طریق سلطه بر ابزار تولید اجتماعی و مهار قدرت اجتماعی کار. فرد انسانی در مقام کارگر عنصر اصلی آن است و البته شهروندی که در عین حال مصرف‌کننده و نگهدارنده کالاها باشد.

اما در این قلمرو که در آن قدرت و ارزش حاکم است، انسان در مقام شهروند لازم نیست با انسان در مقام کارگر منطبق باشد. فرد می‌تواند شهروند باشد ولی کار نکند یا کارگر باشد ولی شهروند نباشد. اولی را دسته بیلونرها و سرمایه‌داران یا تا حدی بیکاران تشکیل می‌دهند و دومی را مهاجران غیرقانونی (پیداست که انبوهی افراد شهروند بیکارند یا شهروندانی که نمی‌خواهند کار کنند. تأکید بیش از حد روی ضرورت کار خود می‌تواند ایدئولوژیک باشد، که البته بحث دیگری است). در انتخاباتی که گذشت، رابطه میان این دو چهره، شهروند و کارگر و طیف وسیعش از هر دو سو در مرکز بود، اما همیشه نه در قالب این عبارات. نژاد، جنسیت، و دین بدل به میانجی‌هایی شدند برای تقسیم دوباره تقسیم فوق و بدین ترتیب تا حدی رابطه دو منطق فوق را پوشاندند. در آمریکا به طور خاص، از منظر تاریخی، تقسیم نژادی در حکم موتور محرکه آشتی دادن مسأله‌دار شهروند و کارگر بوده است: طرد و سرکوب و بهره‌کشی از سیاهان تا همین امروز. خدمات تقریباً همیشه سیاه‌پوستند و در مدارس و دانشگاه‌های خصوصی شهروندان تقریباً همیشه سفید. همین انتخابات را نیز می‌توان، چنان‌که نظریه‌ای متأخر می‌گوید، جزوی از سنت ریشه‌دار واکنش‌خشن به قدرت گرفتن سیاهان و دیگر اقلیت‌ها دانست. اینکه هر بار این گروه حقوق خود را طلب می‌کند و توفیقی به دست می‌آورد، نظم مستقر سفیدپوست با قدرت واکنش نشان می‌دهد: از جیم کرو تا «نظم و قانون» نیکسون تا «جنگ علیه مواد مخدر» ریگان و بیل کلینتون تا بازگشت ترامپ به تاریک‌ترین سوبه‌های همه موارد قبلی.

همین انتخابات را نیز می‌توان، چنان‌که نظریه‌ای متأخر می‌گوید، جزوی از سنت ریشه‌دار واکنش‌خشن به قدرت گرفتن سیاهان و دیگر اقلیت‌ها دانست. اینکه هر بار این گروه حقوق خود را طلب می‌کند و توفیقی به دست می‌آورد، نظم مستقر سفیدپوست با قدرت واکنش نشان می‌دهد

در این انتخابات، این تضادهای درون دولت‌ملت‌هاست که دارد رو می‌آید، اما به شیوه‌هایی کاذب: مثلاً در قالب ستیز موهوم میان کارگران مهاجر قانونی و غیرقانونی. اینکه حدود یک سوم رأی‌دهندگان لاتین‌تبار به ترامپ رأی دادند (همچنین، به قول دوستی چینی، رأی بسیاری از کارگران چینی) ظاهراً تا حد زیادی به این مورد ربط داشت. کاندیدای متعلق به اردوگاه مشخصاً امپریالیستی، کلینتون، باخت چون نتوانست به درستی انگشت روی تضاد درون دولت-ملت، میان کارگر و شهروند، بگذارد. برنی سندرز گذاشت. ترامپ هم به نحوی خاص از پی او که هنوز مانده تا بفهمیم چگونه.

در مورد بخش آخر سوال می‌توانم بگویم کلینتون دریافت روشنی از تغییر جهت مسایل در سال‌های اخیر نداشت. برای او هم، همچون ترامپ، قضیه خود را به شکلی هویتی یا نژادی یا فرهنگی نشان می‌داد، نه طبقاتی: به جای درگیری جدی با پرسش‌های نوع برنی سندرز، نیروی کارزارش صرف تویخ نژادستیزی، زن‌ستیزی و بی‌ادبی ترامپ شد. البته که باید چنین می‌شد و در برابر این جور چیزها کوتاه نباید آمد، ولی مسأله این است که کلینتون نتوانست راهی بیابد تا این بی‌ادبی را به کذب بودن موضع ترامپ گره بزند. یعنی اینکه بگوید چطور می‌شود هم یک غول معاملات ملکی و یک رئیس سرمایه‌دار بهره‌کش و بددهن بود و هم از طبقه کارگر و شهروند طبقه متوسط دفاع کرد و مدعی شد باید زیرساخت‌ها را بازسازی کرد. از آن طرف، این یکی از نارسایی‌های خود سندرز هم بود که نتوانست طبقه را روشن و بلیغ با نژاد پیوند دهد. برای همین بود که کلینتون به نادرستی به او می‌گفت تو «تک‌مسأله» (single issue) هستی. جنبش اشغال‌وال‌استریت نیز از این کار عاجز ماند. در این انتخابات به طرز غریبی تأکید ضمنی و صریح بر «سفید بودن» بدل به میانجی‌ای شد برای گره زدن شکاف طبقه و ملیت و نژاد و آداب سیاسی، هر چند به طرز مهلک و غلط.

طبقه هر مقوله‌ای را از نو تقسیم می‌کند

بسیاری از تحلیل‌گران گفتند که تضاد اصلی این انتخابات میان سندرز و ترامپ بود؛ فرض کنیم شرایط به گونه‌ای پیش می‌رفت که در مرحله‌ی نهایی سندرز در مقابل ترامپ قرار می‌گرفت. آیا با توجه به همین «تک‌مسأله» ای بودن، سندرز می‌توانست رأی لاتین‌تبارها، چینی‌ها و همزمان و به ویژه رأی کارگران «سفید» و فقیر منطقه کمربند زنگار را به جای ترامپ از آن خود کند؟ و اصولاً، اگر تخیل را ادامه دهیم، فرق آمریکایی که سندرز در آن می‌توانست پیروز شود با آمریکایی که به ترامپ رأی داده در چیست؟

ناسزاهایی که، البته نهایتاً به حق، نثار ترامپ می‌شود اینهاست: نژادپرست، زن‌ستیز، یهودستیز و مسلمان‌ستیز، متعصب. این‌ها به مقوله‌های نژاد، جنسیت، مذهب، و ادب سیاسی تعلق دارند. ناسزایی که خیلی خیلی کمتر شنیده می‌شود و در فارسی رایج است، چیزی شبیه این است: «سرمایه‌دار کثیف» یا «مرغه بی‌درد و زالوصفت». یعنی ناسزایی مربوط به مقوله طبقه. برنی سندرز در کارزارش عادت داشت بگوید «ترامپ‌های جهان» که باید در برابرشان ایستاد. هر چند او نیز گاهی از مقوله‌های دیگر علیه ترامپ استفاده می‌کرد، مقوله اصلی‌اش طبقه یا نابرابری اقتصادی بود و ترامپ برای او فرد یا پدیده‌ای منحصربه‌فرد نبود.

این رویکرد سندرز هم درست است و هم مسأله‌دار. درست است چون به نظر من طبقه نه فقط یکی از مقوله‌های فوق است، بلکه این «تک‌مسأله» همزمان همه مسأله‌ها و مقوله‌های دیگر را میانجی می‌کند. درست است که نژاد می‌تواند افراد را به دو دسته تقسیم کند، اما طبقه هر دسته را دوباره از نو تقسیم می‌کند، همان‌طور که در مثال لاتین‌تبارها سعی کردم بگویم: آنهایی که قانونی کار می‌کنند و کوشا و زحمت‌کشند و آنهایی که، به قول برخی، غیرقانونی اینجا هستند و با تبلیند یا کارهای خلاف می‌کنند، مثلاً. یعنی برخی لاتین‌تبارها که خودشان قربانی نژادستیزی ترامپ‌اند می‌کوشند خود را از طریق منطبق دولت-ملت یا منطق سرمایه از نو تقسیم کنند و از این طریق خود را در کنار ستمگر قرار دهند. این در مورد برخی زنان، برخی مسلمانان و غیره هم رخ داده است. سندرز می‌توانست این زخم را التیام دهد. اما سندرز این نکته را آنقدرها خوب درنیامورد قبل از پیروزی ترامپ. حالا دارد بیشتر رو می‌آوردش. خطر فاشیسم، که بی‌تعارف از نو بازگشته است، برای او شکل روشنی به خود نگرفته بود. از جهت اول معتقدم سندرز می‌توانست با تک‌مسأله‌اش به جایی برسد و دست‌کم رأی فلوریدا و ویسکانسین و میشیگان و چه بسا برخی ایالت‌های قرمز وسط را به دست آورد. هر چه باشد کلینتون در رأی مردمی خیلی جلوتر از ترامپ بود. در آمریکای سندرز، فاشیسم «راست بدیل» که علناً گفتار و کردار نازیستی پیش گرفته، نمی‌توانست تا این حد قدرت گیرد. تضادها حل نمی‌شد اما مردم و چپ جنگ‌افزار نو به دست می‌گرفت.

با توجه به پاسخ‌های شما، طبقه و نژاد دو فاکتور اصلی انتخابات آمریکا بودند و روبرویی میان شهروند غیرکارگر با کارگر مهاجر غیرقانونی (یا ترامپ با مهاجران غیرقانونی مکزیک) غایب‌ترین تضاد آن بود. چرخش غافلگیرکننده انتخابات، اگر از واژه‌های پیشنهادی شما استفاده کنیم، این بود که شهروندان کارگر یا همان کارگران سفیدپوست به جای هم‌طبقه‌های سیاه و لاتین‌تبار و مسلمان خویش، هم‌نژادهای ولو میلیاردر خود را ترجیح دادند. در حالی که به نظر می‌رسد منطق سرمایه تحت‌الشعاع منطبق دولت-ملت قرار گرفته و در وهله‌ی نهایی نه طبقه که نژاد تعیین‌کننده بوده (چیزی که برای مارکسیست‌ها احتمالاً خیلی ناامیدکننده خواهد بود). شما می‌گویید این تضاد طبقاتی است که دست آخر می‌تواند انسجام نژادی «سفیدپوست»‌هایی را که به ترامپ رأی داده‌اند، بحرانی کند. با این اوصاف، بالاخره، سندرز باید منطق تک‌مسأله‌اش، یعنی تضاد طبقاتی را تا آخر پیش ببرد یا بر مبنای مسأله نژادی رویکردش را از نو تعریف کند؟ وانگهی، هر جا پای نژاد و هویت و امر ملی پیش می‌آید (به خاطر ناتوانی ذاتی‌اش در تشکیل جبهه‌های ملی‌گرا، هویت‌گرا مثل راست) به نظر از قبل بازی را باخته است.

دومی به نظرم موثرتر می‌رسد. رابطه طبقه و نژاد چه در تاریخ خاص آمریکا چه در سنت اروپایی «تمدن» غربی رابطه‌ای بسیار کلیدی ولی نه همیشه صریح بوده است. من نمی‌گویم در وهله‌ی نهایی نژاد تعیین‌کننده است. نمی‌تواند چنین باشد. در جامعه سرمایه‌دارانه، تعیین‌کننده نهایتاً مقولات اقتصادیند. می‌گویم نژاد یا قومیت از جمله بدل به آن شکلی شده است که تضادهای موجود در اقتصاد و سیاست خود را در قالب آن بیان می‌کنند. اگر به نظر می‌رسد نژاد انسجامی ضمنی به ایدئولوژی به قول شما کلی‌ساز ترامپی داده است، دلیلش این است که بنیان‌های دیگری برای منسجم ساختن جمعیت بالاخص سفیدپوست وجود ندارد. سفیدپوست نژادستیز فکر می‌کند این چندفرهنگ‌گرایی است که انسجام و به هم‌پیوستگی هویتی او را بحرانی و خراب کرده است. استیلای ارزش و سود در جامعه معاصر، جامعه را چنان تکه‌پاره و متمیز کرده که ظاهراً فقط به لطف «شبکه‌های اجتماعی» و شبکه‌های اقتصادی نظیر اوپر و تیندر است که افراد می‌توانند شکلی از به هم‌پیوستگی را تجربه کنند. محتوای این به هم‌پیوستگی معلوم نیست چیست. مارک زوکربرگ رؤیای مرتبط‌بودگی (connectivity) جهانی دارد. به معنایی مارکس هم داشت. اما محتوای این ارتباط چیست؟ کار؟ خوشبختی؟ سلامت؟ تولید محتوا برای فیسبوک؟

دوپارگی نشان کلاسیک جامعه مدرن است. این بهایی است که افراد در ازای حقوق اولیه و آزادی می‌پردازند، چون دیگر در بند فضای بسته اقتدار قبیله و روستا و هیأت دینی و خانواده گسترده و غیره نیستند و در مقام شخص حقوقی و سوژه اخلاقی استقلال دارند و می‌توانند در جامعه حرکت کنند و به اصطلاح از نردبان ترقی بالا روند. به لحاظ نظری این ساختار جامعه مدرن و جامعه مدنی بورژوازی بود. اما این ایده دچار بحران شده است. افراد نه تنها انسجام سنتی را از دست داده‌اند، آزادی مدرن را هم دارند از دست می‌دهند و به محله‌ها و محل کارهای خود زنجیر شده‌اند بی آنکه صعودی در کار باشد. نژاد یا قومیت بی‌دردسرتین راه برای تخیل کردن یک به هم‌پیوستگی جدید است. اما در معنایی خاص هم نژاد تعیین‌کننده بوده است. نظریه‌هایی هست که یک پای «تمدن غربی» و سرمایه‌داری در عصر جدید را برده‌داری می‌داند. چند سالی طول کشید بعد از انقلاب فرانسه تا برده‌داری در مستعمرات ملغی شد، دست‌کم به لحاظ

حقوقی. برای سده‌ها کشت و تجارت پنبه در امپراطوری بریتانیا بر دوش بردگان در دو سوی آتلانتیک بود. هر چند برده‌داری در دهه ۱۸۶۰ در آمریکا ملغی شد اما طرف سه چهارم دهه بعد، در دوره موسوم به بازسازی، قوانینی تبعیض‌آمیز شکل گرفت که اوضاع را تا دهه شصت قرن بیستم برای بسیاری سیاهان دوزخ‌گونه ساخت. امروز نیز در قطر و دومی و جاهای دیگر با شکلی از کار سر و کار داریم که به آن «برده‌داری نوین» می‌گویند. در همه موارد، رنگ پوست با زور طبقاتی قدم به رابطه‌ای تاریخی و پیچیده می‌گذارد. سیاست‌های کیفری و جزایی آمریکا از زمان نیکسون در دهه شصت تا دست‌کم بوش پسر مستقیماً استوار بر مهار خشن و هولناک جنبش سیاهان بوده است.

در پاسخ به پرسش دوجوهی شما در مورد سندرز باید اضافه کنم که او و کل جنبش مترقی باید راهی بیابد تا میانجی‌گری طبقه در مقولات دیگر نظیر نژاد و جنسیت و مذهب را درآورد، بی آنکه به هیچ وجه پیکار در درون آن حوزه‌ها را، بالاخص نژاد و جنسیت، به زمانی دیگر موکول کند. قضیه نژاد را نباید فقط روان‌شناسانه طرح کرد. دست‌کم در آمریکا، نژاد و پیکار نژادی و تبعیض نژادی استوار بر تاریخی است که مستقیماً با اقتصاد و قانون و حقوق بشر و استقلال و جامعه مدنی و بازنمایی سیاسی گره خورده است.

جای زخم‌ها بر پیکر همه‌مان باقی خواهد ماند

پیشنهاد شما، بازخوانی و بازبازی روابط نژادی، جنسی و مذهبی بر مبنای طبقه است، البته با ذکر تبصره فوریت این مسائل. اما واقعاً این رویکرد می‌تواند انسجام پرشور و اسطوره‌ای جبهه راست را بحرانی و پاره کند؟ شما بخش آخر سوال قبل را جواب ندادید؛ مسأله، اجتماع سیاسی و عوامل برسازنده آن از جمله «اسطوره»ها و روایت‌هایی است که به قول جرج سورل نقشی انکارناپذیر در سازماندهی این اجتماع‌ها دارند. بگذارید این‌طوری بگویم، کالبد جمعی که راست شکل داده و بسیج کرده، کاذب است اما کار می‌کند. در مقابل، از استثنائاتی همچون مبارزات زاپاتیست‌ها در چیاپاس و مورد ایسلند که بگذریم، چپ به خاطر تأکیدش بر امر کلی، و جهانی‌اندیشیدن، از گره زدن مبارزات اقتصادی و سیاسی‌اش به احساس تعلق نژادی و هویت منطقه‌ای مطلقاً ناتوان بوده است. در همین ایران، در شرایطی که یکی از جریان‌های حاشیه‌ای راست افراطی می‌تواند یک روز را از هزار و پانصد سال قبل به تقویم تحمیل کند، «روز کوروش»، و بیست هزار نفر را در این روز به خیابان بیاورد، در مقابل، چپ در اعتراض به یک مسأله‌ای انضمامی مثل اصلاح لایحه کار حتی نمی‌تواند دو هزار نفر را هم بسیج کند. شما گفتید اگر سندرز پیروز می‌شد، «راست بدیل» قدرت نمی‌گرفت، اما نمی‌گویید «چپ بدیل» شکل می‌گرفت؛ چرا؟ فکر نمی‌کنید که در شرایط کنونی، خود پیروزی برگزیت ضرورت نوعی لگزیت را ثابت می‌کند؟

یعنی می‌گویید باید به هر قیمتی اسطوره و روایت و داستانی بسازیم که توده‌ها را جذب کند؟ جنبشی که در کوبانی شکل گرفت، برای مثال، چندان استوار بر اسطوره نبود، مگر خود «قرارداد اجتماعی» را نوعی اسطوره بگیریم که به واقع هست. رهبران روزاوا از نوعی «قرارداد اجتماعی نوین» حرف می‌زنند، که شاید پاسخ سوال شما را تا حدی بدهد. و وقتی سندرز مدام از «سیاسی شدن همگانی» می‌گوید به واقع به امری مشابه اشاره دارد. اما بگذارید کمی مفهومی‌تر جواب بدهم.

چندی پیش کلیبی در یوتیوب پخش شده بود از یکی از تظاهرات‌های حامی ترامپ که در آن یک دانشجوی کالج یا چیزی در این مایه با شور و شوقی کمابیش جنون‌آمیز و مسأله‌دار می‌گفت ترامپ یک ایدئالیست آلمانی است و اینکه، شاید باورتان نشود، سیستم ایدئالیسم آلمانی را که نه کانت، نه فیثته، نه شلینگ، نه حتی هگل نتوانست کامل کند، ترامپ خواهد کرد. البته که نقل این ماجرا حدیث نظری یا عملی ندارد، اما به طور غریبی نقی می‌زند به مسأله اسطوره در صورت‌بندی شما. این ماجرای نیاز به اسطوره در دوره مدرن بخشی برمی‌گردد به پروژه ایدئالیست‌های آلمانی در دهه آخر قرن هجدهم. هولدرلین و شلینگ و هگل جوان سندی یک و نیم صفحه‌ای دارند (و هنوز دعواست سر اینکه مولف کدام یک بوده) که در آن از نوعی «اسطوره‌پردازی نو» به میانجی عقل حرف می‌زنند. برنامه‌شان از قضا مترقی بود و علیه تکه‌پارگی و ازهم‌پاشیدگی و فردی‌سازی مفرط جامعه مدرن، حتی در آلمان کمابیش توسعه‌نیافته آن سال‌ها. درست است، چنین پروژه‌ای می‌تواند طینی محافظه‌کارانه و دست‌راستی داشته باشد، اما طینی مترقی و چپ هم دارد، چنان که در مثال سورل اشاره کردید. اما نفس وجود این نیاز به این اسطوره‌پردازی چه می‌گوید؟ می‌گوید میانجی‌های سنتی برای انسجام بخشیدن به جامعه از دست رفته و میانجی‌های جدید، نظیر حقوق و هویت و لایف‌استایل و شهرت اینترنتی شکست خورده‌اند چون خطی باریک و بُرا از میان همه‌شان گذشته است؛ خط طبقه. طبقه یک هویت نیست، یک رابطه است که خود را درون هر مقوله‌ای از نو تعریف و تحمیل می‌کند؛ سیاه غنی و سیاه فقیر، ایرانی شاغل با حقوق و مزایا، ایرانی بیکار و معتاد، مسلمان ساکن بالای سنترال پارک منهتن، مسلمان ساکن محله‌ی یوتیکا در بروکلین. زن مدیر عامل، زن مسئول خدمات.

قضیه اسطوره‌پردازی را باید با احتیاط پیش گرفت. انواع کیش‌های راست و حتی چپ کوچک و بزرگ امروز پیدا می‌شوند که می‌کوشند فیکشن یا داستانی درباره نه تنها سرمایه‌داری جهانی بلکه خاک اهریمنی و نفت‌خیز خاورمیانه و کل کیهان عرضه کنند. اسطوره‌پردازی می‌تواند معرف آگاهی کاذب باشد. معتمد حتی پذیرش شکست و بازگشت به کنج خانه یا کنج آکادمی بهتر است از درگیر شدن یا چنان داستان‌های غیرمفهومی و حتی غیرزیبایی‌شناختی‌ای. البته، خیل مردمان نمی‌توانند به سادگی به خانه یا آکادمی یا محله آبا و اجدادی خود بازگردند چون تخریب گسترده سرمایه‌سالار چیزی باقی نمی‌گذارد برایشان. آنها احتمالاً راه‌های سازماندهی و عمل جمعی را با سعی و خطا یاد خواهند گرفت. در این میان، بله، سندرز و دیگران هم باید داستانی منسجم، راستین، و پرشور و شوق‌تعریف‌کنند و نشان دهند که وضع موجود کلام آخر و پرده آخر نیست، هر چند پرده خوفناکی است و اشباح مکار از گورها برخاسته‌اند.

یک راه‌حل شاید این باشد که چپ به سراغ داستان‌های محافظه‌کار کنونی برود و دایره طلسمشان را از این طریق بشکند؛ تقسیم کردن دوباره هر تقسیم موجود از طریق تأکید بر طبقه. از این جهت، نقد ایدئولوژی هنوز و بیش از پیش کلیدی است. بی‌جهت نیست که در آمریکا، محافظه‌کاران جوان و مسن‌تر همیشه و امروز بیشتر از همیشه از «مارکسیسم فرهنگی» و انواع گفتارهای چپ سر کلاس‌های درس دانشگاه هراس دارند.

با توجه به رشد فاشیسم و ناتوانی نظری و عملی چپ، برخی از تحلیل‌گران جهانی دیستوپیک و تیره و تار را انتظار می‌کشند، در مقابل گروهی، خود این تغییر و تحول را فرصتی برای برهم زدن اینرسی جهان ایستا و منجمدشده «پایان تاریخ» تلقی می‌کنند؛ نظر شما چیست؟

اینرسی و مانایی تاریخ در آمریکا شاید، در نیویورک و لس‌آنجلس شاید، اما در باقی نقاط تاریخ مدت‌هاست پایان پایان خود را اعلام کرده است. یادمان نرود که، بنا به مثال‌های خودتان، پیش از این بلواها، چپ در سطحی جهانی، اگر نه در ایران (گذشته از چند ماهی در سال ۸۸)، دوباره سر برآورده بود؛ از یونان تا بریتانیا. فروش عجیب کتاب توماس پیکتی و راه‌حل او، مالیات جهانی بر ثروت نه فقط بر درآمد، به هر حال نشانه‌ای بود. و اما امروز.

خیلی معتقد نیستم وضعیت خبر از «ناتوانی نظری و عملی چپ» می‌دهد. به لحاظ نظری چپ بیش از هر زمان دیگری توشه پُر دارد، نه اینکه من شخصاً بخواهم مستقیماً با هیچ یک از جریان‌هایش به لحاظ نظری همدلی تام داشته باشم. عصر جذابی است برای کار پیگیر نظری به نفع سنت ستم‌دیدگان. حتی در عمل هم به نظرم پدیده ترامپ تا حدی و به معنایی واکنش به چپ بوده است. در آن معنایی که آمریکایی‌ها از چپ می‌فهمند که قطعاً بسیاری می‌گویند این مصیبت را «لیبرال‌های چپ» سرمان آوردند. البته منظور شما و من در اینجا از چپ خیلی آنها نیستند. هر چند همین حالا هم با توجه به چرخش به راست احتمالاً لیبرالیسم سیاسی هم جریانی رادیکال و انتقادی تلقی می‌شود.

این جواز جدیدی که به افراد داده شده است پیامدهای جدی دارد تا علناً تحت عنوان «ضدیت با نظم مستقر و آداب سیاسی» هر زبان و رفتاری که خواستند پیش بگیرند و در عمل به ستم نمادین و مادی یاری رسانند. رشد فاشیسم واقعی است، اما نباید معیارمان را تجلیات حقیرانه، بی‌رمق، غم‌انگیز و تهی جمع‌هایی بگیریم که سلام نازی‌وار می‌دهند و آلمانی دوره هیتلر می‌پراندند. در مقابل آنها، گروه‌های به همان اندازه کمونیستی مسخره هم شکل می‌گیرد (مورد چند روز پیش تگزاس). چیزی که به نظرم خطرناک است، گذشته از سیاست‌های صریح ترامپ در مورد مهاجران و مالیات سرمایه‌داران و تغییرات آب و هوایی (که مخالفتش با آن دقیقاً پیامدی ضدچپ دارد، چون دوباره دست غول‌های سوخت فسیلی را در غارت منابع و غیره باز می‌گذارد؛ محیط زیست حالا بماند)، به قول خودمان ریختن قیح توحش رفتاری و رفتاری با گروه‌های ضعیف نگه‌داشته‌شده و در کل زدن زیرآب ادب سیاسی و اجتماعی است. این جواز جدیدی که به افراد داده شده است پیامدهای جدی دارد تا علناً تحت عنوان «ضدیت با نظم مستقر و آداب سیاسی» هر زبان و رفتاری که خواستند پیش بگیرند و در عمل به ستم نمادین و مادی یاری رسانند.

از آن طرف اما، نفس عرض اندام این نوع گفتار و رفتار افراد را به زودی با تهی بودن و بی‌بصاعتی خویش روبه‌رو خواهد ساخت. هر چند باید در برابرش مقاومت کرد در این عصر تیره‌ی پیش‌رو، باید دانست که روح، به قول هگل، یا همان فرهنگ یا آگاهی یا با هر نام دیگری، قادر است، و امیدوارم، زخم‌های خودش را خودش مرهم نهد. اما، به قول فیلسوفی دیگر که توحشی دست اول را در نیمه قرن پیشین از سر گذراند، جای این زخم‌ها بر پیکر همه‌مان باقی خواهد ماند، مدت‌ها پس از التیام تازگی و دردشان.

منبع/ میدان

برچسب‌ها: [دونالد ترامپ](#) [1]

[انتخابات](#) [2]